

۸۵

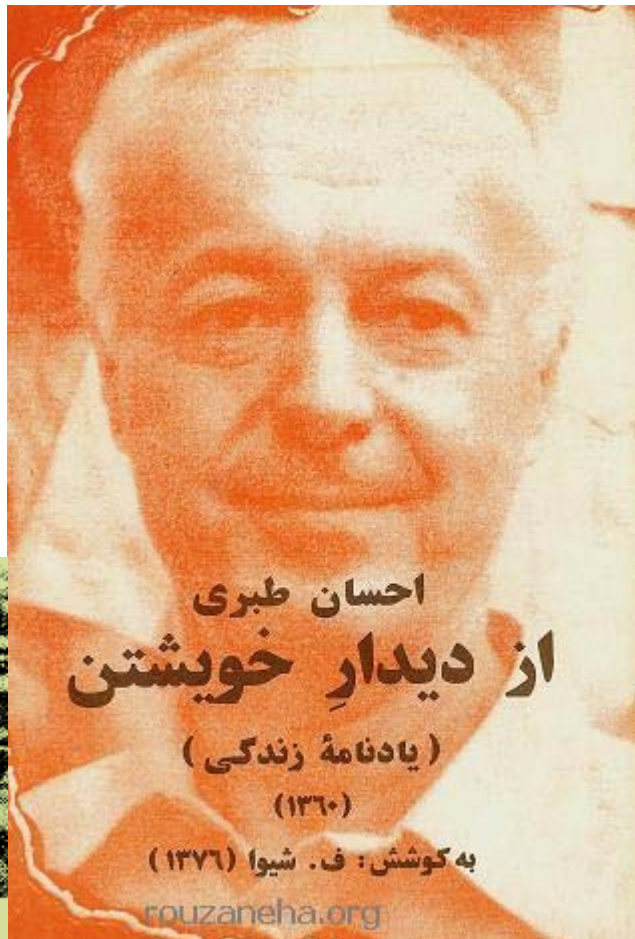
ف. شیوا: طبری آنگونه که من ساختم

+ تاریخِ دستگیریِ کیانوری

+ عکسهائی از احسان طبری



rouzaneha.org



احسان طبری
از دیدارِ خویشتن

(یادنامهٔ زندگی)

(۱۳۶۰)

به کوشش: ف. شیوا (۱۳۷۶)

rouzaneha.org



rouzaneha.org

طبری، جوان

B ARAN

ISBN: 91 88296 86 5

Baran
Box 4048
163 04 SPÅNGA
SWEDEN

Tel
+ 46 (0)8 471 92 71
Fax
+ 46 (0)8 471 93 71

rouzaneha.org

از دیدار خویشتن یادنامه زندگی (اسفند ۱۳۶۰)

احسان طبری

ویراستار: ف. شیوا

ناشر: باران - سوئد

چاپ اول پائیز ۱۹۹۷

قیمت: ۱۰ دلار

روی جلد: ف. شیوا

هر گونه تجدید چاپ تمام یا بخش‌هایی از کتاب حاضر موقوف به کسب اجازه کتبی از ویراستار است. نقل مطالب کم‌تر از یک صفحه با ذکر مأخذ آزاد است.

فهرست مطالب

به جای پیش‌گفتار:

۱. طبری آن‌گونه که من ساختم و داستان این کتاب.....ف. شیوا

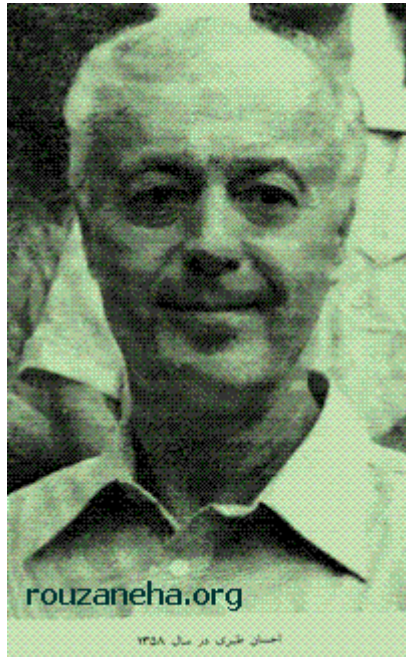
احسان طبری:

از دیدار خویشتن، یادنامه زندگی

۳۵.....	دیباچه.....
۴۱.....	فرد و تاریخ.....
۴۹.....	پیشینیان ما.....
۵۳.....	زندادان قصر.....
۶۳.....	پیشه‌وری.....
۷۱.....	کار در مازندران.....
۷۹.....	اختلاف در حزب.....
۸۵.....	گریزی به دیو «ذهن‌گرایی» و «گروه‌بندی».....
۹۱.....	خلیل ملکی.....
۹۷.....	نوشین.....
۱۰۵.....	هدایت.....
۱۱۱.....	نیما.....
۱۱۵.....	افراشته.....
۱۱۹.....	لاهوئی.....
۱۲۵.....	میرویس بهرام.....
۱۳۱.....	مسکو.....
۱۳۹.....	ساتیک گریگوروننا.....
۱۴۳.....	امتالین.....
۱۵۱.....	ماتو تبه‌دون.....
۱۵۷.....	خروشف.....
۱۶۱.....	لایزیگ.....
۱۶۷.....	خانم روپرشت.....
۱۷۳.....	والتر اولبریشث.....
۱۷۹.....	هرست فورسمر.....
۱۸۳.....	خانه‌های آسایش.....
۱۸۹.....	صفا.....
۱۹۵.....	بازگشت.....
۲۰۱.....	پایان.....

rouzaneha.org

۲۰۵.....	ضمائم.....
۲۱۷.....	منابع ویراستار.....
۲۲۱.....	فهرست نام‌ها.....



به جای پیش‌گفتار

طبری، آن‌گونه که من ساختم و داستان این کتاب

در روزهای آتش و خون دی‌ماه ۱۳۵۷ نخستین بار با نام **احسان طبری** آشنا شدم. چندی بود که پدیده‌ای به نام «کتاب‌های جلدسفید» پیدا شده بود. این‌ها کتاب‌هایی بودند که تا پیش از آن، در نظام شاهنشاهی، داشتن و حتی خواندن‌شان چند سال زندان در پی داشت. اکنون ناشرانی نسخه‌ای از این نوع کتاب‌ها از جایی تهیه می‌کردند و آن‌را تجدید چاپ می‌کردند، هنوز جرأت نداشتند که نام‌ونشان‌ی از خود بر آن بگذارند و با شتاب جلدی از مقوای سفید بر آن می‌زدند و به بازار می‌فرستادندش. دستفروشان فراوانی، آنگاه که مجالی در کشاکش تظاهرات و تیراندازی‌ها پیدا می‌شد، این کتاب‌ها را در پیاده‌روهای مقابل دانشگاه تهران بر بساط خود می‌چیدند و می‌فروختند.

rouzaneha.org

روزی همراه با دوستی به دنبال کتاب‌های تازه در بساط این دستفروشان می‌گشتم. دوستم، که چندسالی هم در خارج تحصیل کرده بود، کتابچه‌ای را برداشت که روی آن نوشته شده بود: «**چند مقوله فلسفی**» از **احسان طبری**. این نام، **احسان نراقی** و «شورای اندیشمندان نظام

شاهنشاهی» را به یاد می‌آورد. از دوستم پرسیدم: **احسان طبری** دیگر کیست؟ او پاسخ داد: نمی‌شناسی؟ تئوریسین حزب توده است. (۱)
 بعدها بسرعت به حزب توده ایران جذب شدم. در یک میتینگ حزبی در زمین ورزش پلی تکنیک تهران برای نخستین بار **طبری** را از دور دیدم و رفتار و گفتار و نوشته‌های او مرا نیز، مانند بسیاری دیگر، به او علاقه‌مند کرد. چندی بعد کار نصب وسایل صوتی دبیرخانه حزب در خیابان ۱۶ آذر به هنگام جلسات «پرسش و پاسخ» **گیانوری** به من سپرده شد و یک بار که سخت مشغول نصب بلندگوها و سیمکشی بودم، ناگهان **طبری** را رودرروی خود یافتم. او با لبخندی مهرآمیز پرسید: در تدارک چه کاری هستید؟ با لفظ خود او پاسخ دادم: در تدارک «پرسش و پاسخ» ۱ سری تکان داد و رفت. از آن پس این دیدار و گفتگوی کوتاه خود با **طبری** را با شوق و ذوقی کودکانه برای دوستانم تعریف می‌کردم و آنان با نگاهی حسرت‌بار، در من همچون زایری که دستش به ضریح رسیده است می‌نگریستند.

در آغاز سال ۱۳۵۹ **کیومرث زرشناس** مرا به **رفعت محمدزاده** (**مسعود اخگر**) سردبیر نشریه **دنیا** معرفی کرد تا در ویرایش و تهیه مطالب این نشریه با او همکاری کنم. **اخگر** پرسش‌هایی درباره سوابق و تحصیلات من کرد، چند ترجمه قدیمی مرا مرور کرد و مرا به همکاری پذیرفت. میزی در همان اتاق، در طبقه سوم ساختمان دبیرخانه حزب، به من اختصاص یافت و از همان لحظه کار را آغاز کردم. ساعتی بعد **اخگر** مرا برای آشنایی به اتاق **طبری**، که مسئول نشریه **دنیا** بود، برد و او با گشاده‌رویی مرا پذیرفت. از آن پس دیدارهایم با **طبری** بیش‌تر و نزدیک‌تر شد.

یکی از نخستین کارهایم برای **دنیا** ترجمه داستان کوتاهی درباره انقلاب ایران از یک نویسنده مقیم آذربایجان شوروی بود. سال‌ها بود که با مطبوعات و ادبیات آذربایجان کار می‌کردم و خود را در این زمینه صاحب نظر می‌دانستم. بالای ترجمه نوشتم: «انقلاب ایران در آئینه هنر جهان. دوستان

rouzaneha.org

۱- این دوستم، مهندس احمد حسینی آروانی در آن هنگام از دست‌اندرکاران «سازمان روزندگان راه آزادی طبقه کارگر» بود. او را در سال ۱۳۶۱ به دام انداختند و پس از شکنجه‌های وحشیانه سرانجام در سحرگاه ۱۱ مرداد ۱۳۶۲ همراه با ۱۹ تن دیگر اعدامش کردند.

انقلاب ما درباره ما می‌نویسند». داستان را برای چاپ در **دنیای اخگر** دادم. او داستان را خواند و برابر نگاه‌های مشتاق و پرسان من در سکوت به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: من نمی‌دانم. بده رفیق **طبری** هم آن را بخواند و نظر بدهد. داستان را به اتاق **طبری** بردم. پس از ساعتی او به اتاق ما آمد و در حضور **اخگر** و همکار دیگرمان گفت:

rouzaneha.org

اگر به لطف ترجمه تو نبود، این داستان ارزش خواندن نداشت. می‌دانی، ما سال‌های طولانی آن‌جاها بوده‌ایم و بیشتر این آدم‌ها را از نزدیک می‌شناسیم. آن‌جا، آن سه جمهوری قفقاز، معدن دزدها و حقه‌بازها است. تمام نظام دولتی و اداری آن‌جا با دزدی و رشوه می‌گردد. این به اصطلاح نویسنده‌ها هم با پارتنری بازی و دادن انواع رشوه‌ها یک عنوان «نویسنده‌خلق» و حتی عنوان «قهرمان کار سوسیالیستی» می‌خرند و بعد نان آن‌را می‌خورند و به نوبه خودشان به دیگران نان قرض می‌دهند. برای مثال به بعضی‌ها پول می‌دهند که مطلب بنویسند و بعد این‌ها به نام خودشان چاپ می‌کنند. و چون برای هر سطر پول می‌گیرند، مطلب را بی‌جهت کش می‌دهند و به اصطلاح «وجبی» می‌نویسند. این‌جا از خود داستان هم به روشنی پیداست که مثل ما که با «عقد کهن» به ایران برگشتیم و هیچ درکی از سیر تحولات این‌جا در طول سال‌های غیبتمان نداشتیم، نویسنده هم درکی از اوضاع و احوال ایران ندارد و داستان را از روی بخار معده نوشته است. آن‌ها از این کارها زیاد می‌کنند... (۲)

۲- برخی از مطالب این پیش‌گفتار را پیش‌تر در نوشته دیگری نیز آورده‌ام. («**گامهای فاجعه**، در **روند دستگیری رهبری و کادرهای حزب توده ایران**». انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، پاییز ۱۳۶۸). همچنین، برای پرهیز از ایجاد شبهه، شاید لازم باشد توضیح دهم که هر جا که منیعی برای نقل مطالب ذکر نشده، گفته‌های شفاهی این و آن را نقل کرده‌ام و این‌ها همه نقل به معنی است.

در آن لحظه توجه چندانی به محتوای انتقادآمیز این سخنان نکردم و بیشتر به فکر یافتن جایی دیگر برای انتشار ترجمه ام بودم. در ۳۰ تیر ۱۳۵۹ افراد حزب الله دبیرخانه حزب توده ایران را تصرف کردند. ادامه کار حزب در آن ساختمان ممکن نبود. شعب گوناگون حزب هریک دفتر کاری برای خود تهیه کردند و به کار ادامه دادند. اما **طبری** در هیچ یک از این دفترها به کار گرفته نشد. شاید مسئولان کارهای اجرایی حزب نگران آن بودند که رفت و آمد او، که ظاهری شناخته شده داشت، باعث لو رفتن دفتر کارش شود. بنابراین او خانه نشین شده بود و می‌بایست به شکلی ارتباطش با دیگر اعضای رهبری حزب برقرار شود و بتواند در جلسات گوناگون شرکت کند. خود او رانندگی نمی‌دانست و لذا چند نفر عهده‌دار انجام کارهای او بودند. من نیز موظف شدم تا ارتباط او را با شعبه تبلیغات کل به سرپرستی **ابوتراب باقرزاده**، شعبه‌های پژوهش و آموزش کل و نشریه **دنیا** به سرپرستی **مسعود اخگر**، و شعبه انتشارات به سرپرستی **محمد پورهرمان** برقرار سازم.

rouzaneha.org

نخستین بار با مأموریتی از جانب **اخگر** به خانه **طبری** رفتم. او و همسرش در طبقه دوم خانه ای در امیرآباد شمالی زندگی می‌کردند. خانه متعلق به خواهر همسر **طبری** بود. این خواهر، که خود زمانی همسر **داوود نوروزی** بود، با مادر و پسرش در طبقه پایین زندگی می‌کردند. **طبری** تا بیرون در آپارتمان‌شان به پیشوازم آمده بود و گرم و مهربان دست داد و ربوبوسی کرد. این رفتار برای او جنبه آیینی داشت و همیشه و از همه کسانی که به خانه اش می‌رفتند این گونه استقبال می‌کرد. همسرش **آذر خانم** را نخستین بار بود که می‌دیدم. از همان نخستین دیدار شادی و سرزندگی و شیطنت و صراحت کلام او جلب نظر می‌کرد. صدایش در اثر افراط در کشیدن سیگار گرفته و خش دار بود و چشمان سبز خوش‌رنگش به شکلی غیرعادی از حدقه بیرون زده بود. **آذر خانم** در نخستین فرصتی که به دست آورد علت معیوب شدن چشمانش را توضیح داد: در سال‌های مهاجرت به علت فشارهای شدید روحی و عصبی بیماری گواتر گرفته بود و پس از عمل جراحی غده تیروئید، چشمانش به تدریج بیرون زده بود. اما زیبایی شخصیت او، این

نازیبایی کوچک و بی‌اهمیت را از یاد مخاطبانش می‌برد.

نخستین دیدارهای من با **طبری** در منزلشان، گذشته از امور حزبی، صرف پرسش‌های من در زمینه اصطلاحات زبان‌شناسی شد. در آن هنگام کتابی درباره زبان‌های ملی در اتحاد شوروی ترجمه می‌کردم و دشواری‌های بسیاری در زمینه برابرگزینی واژه‌های تخصصی زبان‌شناسی داشتم. **طبری** از هیچ کمکی فروگذار نکرد، اما سرانجام فهماند که تخصص او در زبان‌شناسی نیست و عده‌ای بی‌جهت انتظار دارند که او همه چیز بداند. من نیز شرمند شدم از این که خود مدتی در زمره این عده بوده‌ام. او می‌گفت که یکی از نخستین اقداماتش پس از ورود به ایران تهیه مجموعه‌ای از کتاب‌های مرجع و از جمله کتاب‌های دستور و تاریخ زبان فارسی نوشته **خانلری** بوده است و مرا نیز برای حل مسایلم به همین کتاب‌ها رجوع داد. rouzaneha.org

از همان نخستین دیدار با اصرار فراوان خواستند که برای ناهار پیششان بمانم. ماندم و به خود لعنت می‌فرستادم که چرا بی‌موقع به منزلشان آمده‌ام. اما دفعات بعد به موقع آمدن نیز سودی نداشت، زیرا به هر بهانه‌ای همواره می‌کوشیدند مرا برای خوردن غذا پیش خود نگاه دارند. هر بار سفره رنگینی چیده می‌شد. **طبری** خوب و پر می‌خورد. مرا نیز با اصرار زیاد وامی‌داشتند که بسیار بیش از عادت خود غذا بخورم. بعدها دانستم که **آذرخانم** پذیرایی از رفقای حزبی مجرد را نوعی وظیفه حزبی برای خود به حساب می‌آورد. هرگاه به خانه‌شان می‌رفتم، حتی اگر غذا خورده بودند، باز **آذرخانم** چیزی از یخچال بیرون می‌آورد و مرا وادار به خوردن می‌کرد.

به تدریج دلبستگی‌های عاطفی نسبت به من ابراز می‌داشتند. میل داشتند که هرچه بیشتر به ایشان سرزنم، مرا در مهمانی‌های خود و بستگان و آشنایانشان، چه در خانه خود و چه در خانه دیگران شرکت می‌دادند و مرا «مثل پسر» خود معرفی می‌کردند. در این مهمانی‌ها سخن از هر دری می‌رفت. گاه بحث برسر سیاست روز حزب بود، گاه کسی لطیفه‌ای می‌گفت، و گاه **آذر (۳)** و **طبری** از یادهای تلخ و شیرین سال‌های

۳- او با همه رفتاری صمیمی و خودمانی داشت و از همه می‌خواست که او را خیلی ساده **آذر** صدا بزنند.

مهاجرت می‌گفتند. از آن یادها و لطیفه‌ها نمونه‌های زیر را به‌خاطر دارم:
آذر می‌گفت:

پس از نزدیک ۳۰ سال دوری از میهن و زندگی در محیط بیگانه، محیطی که هیچ نشانی از شباهت به محیط پیشین ما نداشت، یک روز در یکی از خیابان‌های **لایپزیگ** ناگهان یک الاغ بارکش دیدم. در تمام این سال‌ها خر و خرکچی ندیده بودم. با دیدن این خر، گویی تمام گذشته‌ام، تمام فرهنگ ایرانیم، تمام زاد و رودم، مادرم، خواهرم، شهرم و کشورم، خاطرات کودکی و جوانیم آن چنان زنده و پررنگ در برابرم جان گرفتند که بی‌اختیار می‌خواستم آن خر را در آغوش بفشارم و غرق بوسه‌اش سازم، اما خودداری کردم، همان‌جا نشستم و ساکت و آرام گریستم.
rouzaneha.org

و از لطیفه‌های **طبری**:

روزی مادر **بورژنف** به دیدار پسرش آمده بود. پسر او را در تالارهای مجلل کرم‌لین می‌گرداند و همه وسایل تجملی زندگی‌اش را با مباحثات به مادر نشان می‌داد. اما مادر با دیدن هریک از آن‌ها با ترس و نگرانی می‌گفت «آخ پسر، آخ پسر!» سرانجام پسر پرسید: چیست مادر جان که مدام می‌گویی «آخ پسر، آخ پسر»؟ و مادر گفت: دارم فکر می‌کنم که اگر بلشویک‌ها برگردند چه به روز تو خواهند آورد!

و نیز:

بلغاری‌ها معروف به «تخنچسکی نارود *Tekhnicheski narod*» هستند، یعنی «مردمان اهل فن». مهندسان

کشورهای همسایه مشکلات خود را پیش بلغاری‌ها حل می‌کنند. در یکی از این کشورها هوایمای تازه‌ای ساختند، اما بال این هوایما هر بار به هنگام پرواز می‌شکست. هر چاره‌ای هم کردند، سودی نداشت. سرانجام دست به دامن «تخنیکسکی نارود» شدند و از یک روستایی بلغاری کمک خواستند. او کمی فکر کرد و بعد گفت: روی بال هوایما، آن جایی که هر بار می‌شکند، یک ردیف سوراخ ایجاد کنید! مهندسان رفتند و این کار را کردند و با ناباوری دیدند که این بار بال هوایما نشکست. مرد روستایی را خواستند و راز این پدیده را پرسیدند. او گفت: کاغذ توالت هیچ وقت از محل سوراخ‌هایی که برای پاره شدن ایجاد کرده‌اند، پاره نمی‌شود. بنابراین بال هوایما هم نباید از محل سوراخ‌ها بشکند!

rouzaneha.org

من با میل و رغبت در این مهمانی‌ها شرکت می‌کردم و از هم‌صحبتی با **طبری** و دوستان او چیزهای بسیاری می‌آموختم. میزبانان برای پذیرایی «تمام عیار» از **طبری** و **آذر**، پرخوری‌های بی‌پایانی ترتیب می‌دادند، مرا نیز به اجبار در آن شرکت می‌دادند و این با طبع و عادت من سازگار نبود. نکته دیگری نیز آزارم می‌داد: از ایما و اشارات و کنایات **طبری** و از داستان‌هایی که گاه و بی‌گاه از خبرچینی‌های برخی‌ها در مهاجرت نقل می‌کرد، دست‌گیرم شده بود که او فکر می‌کرد که من گذشته از همه مناسبات و کارهایی که با هم داریم، از جانب حزب مأموریت یافته‌ام که درباره گفتگوهای او با دیگران برای حزب خبرچینی کنم. لذا هرگاه که گفتگوی جدی و سیاسی با کسی داشت، من خود را کنار می‌کشیدم و به گفتگو با **آذر** یا کاری دیگر می‌پرداختم. اما **طبری** اصرار داشت که مرا در گفتگوهای خود شرکت دهد و به روشنی می‌خواست نشان دهد که چیزی برای پنهان کردن ندارد. ولی هرگز کسی چنین کاری از من نخواست بود و اگر هم

مطرح می‌شد به دلیل تنفر از خبرچینی هرگز زیر بار آن نمی‌رفتم. این بدگمانی گویا از سال‌های مهاجرت در وجود او ریشه دوانده بود و پس از چندی، پس از آن که مرا بهتر شناخت، بدگمانی او برطرف شد. اکنون مرا محرم اسرار خود می‌شمرد و همه مکتوبات قلبی خود را با من در میان می‌نهاد.

به یاد ندارم به چه دلیلی در دیدارهای ما مدتی وقفه ایجاد شد. در اردیبهشت ۱۳۶۰، پس از پخش نخستین برنامه «مناظره فلسفی» از تلویزیون، که **طبری**، **فرخ نگهدار**، **عبدالکریم سروش**، و **حجت الاسلام مصباح** در آن شرکت داشتند، گفته شد که اداره تلویزیون از دادن کپی نوار سانسور نشده گفتگوها به حزب خودداری می‌کند و از من خواسته شد که در نوبت‌های بعدی مناظره‌های سیاسی و فلسفی برای ضبط آن‌ها به محل استودیوی تلویزیون بروم. از آن هنگام ارتباطم با **طبری** دوباره برقرار شد. او از روند بحث‌های فلسفی ناراضی بود. می‌گفت که او خود می‌کوشد که نه از اختلاف نظرها، بلکه از نکات مشترک دو جهان بینی مورد بحث سخن بگوید و نوعی تفاهم میان مبارزان مسلمان و مبارزان مارکسیست ایجاد کند، اما جوانک گرداننده بحث از هر بهانه‌ای برای ایجاد نفاق و سوء تفاهم و تقسیم آنان به دو جبهه «ایمان» و «الحاد» استفاده می‌کند. می‌گفت که حتی با موسیقی ترسناکی که در ابتدای برنامه پخش می‌کنند، می‌خواهند فضای بحث را هرچه مخوف‌تر جلوه دهند. او هرگز تحمل شنیدن دشنام، و حتی نوع مؤذبانانه آن را نداشت. دشنام‌های سیاسی که دیگر گروه‌های سیاسی در نشریات خود خطاب به او می‌نوشتند، او را به شدت می‌آزرد. مانند همه موارد دیگر، در این جا نیز می‌کوشید که علاقه و احترام طرف مخالف را به خود جلب کند. فکر می‌کرد که در این زمینه موفقیت هم داشته است: تعریف می‌کرد که:

rouzaneha.org

این آقای حجت الاسلام **مصباح** این بار خیلی گرم و دوستانه با من برخورد کرد، خیلی گرم دست داد، چیزی نمانده بود رو بوسی کند!

می گفت:

پای ماتریالیسم دیالکتیک هنوز در بسیاری موارد می‌لنگد. برای مثال در «اصل تضاد» بسیاری مسایل حل نشده وجود دارد. اگر با همان مطالعات قبلی در این بحث‌ها شرکت می‌کردم، حتماً این آقایان می‌چ ما را می‌گرفتند. از بخت خوش در آخرین لحظات کتاب تازه‌ای از فیلسوف فرانسوی لوسین سه و *Lucien Sév* به فریادم رسید. او در این کتاب دیالکتیک را به شکل بکلی تازه‌ای تجدید بنا کرده و آن را به جای چهار اصل، مبتنی بر سه اصل دانسته است. این کتاب را به **حیدر مهرگان** دادم و این جوان با استعداد کتاب هزار صفحه‌ای را در چند شب خواند، آن را خلاصه کرد، چکیده آن را نوشت و برایم آورد. و گرنه کارمان زار بود.

پس از سومین جلسهٔ مناظرهٔ تلویزیونی، آنگاه که فضای بحث را خصمانه‌تر یافت، از ادامهٔ شرکت در آن سر باز زد. rouzaneha.org در پایان بهار و در طول تابستان فضای سیاسی ایران تیره‌تر و خشن‌تر و «پلیسی»‌تر شد. «نامهٔ مردم» را توقیف کردند، مجاهدین به درگیری‌های خیابانی پرداختند، بمبی در دفتر حزب جمهوری اسلامی منفجر شد و **بهشتی** و بیش از ۷۰ تن دیگر کشته شدند، و رئیس جمهور معزول **بنی صدر** از کشور گریخت.

به دلیل این فضا یا به هر دلیل دیگری حزب تصمیم گرفت که **طبری** از آن خانه، که محل رفت و آمد هر آشنا و بیگانه‌ای شده بود، به خانه‌ای کم‌و بیش مخفی منتقل شود. من و رفیقی دیگر **طبری** و **آذر** و وسایل خانه‌شان را به خانه‌ای پرت افتاده در نیاوران منتقل کردیم. رفت و آمد از این خانه تا نزدیک‌ترین بقالی با پای پیاده دشوار بود. خود **طبری** نیازی به رفتن به بقالی و نانوايي نداشت. او هرگز این کارها را نکرده بود. حتی

اسکناس‌ها و سکه‌های پول را نمی‌شناخت و تصویری از ارزش آن‌ها نداشت، و نه تنها در ایران، بلکه بنا به گفته آذر در شوروی و آلمان نیز همین‌گونه بود. آذر می‌گفت:

به زور و اصرار در جیب او پول می‌گذاشتم که اگر زد و کوزه کسی را شکست، بتواند خسارتش را بدهد، و یا اگر خسته شد پول تاکسی داشته‌باشد، و یا اگر گرسنه شد، بتواند تکه‌ای نان بخرد و بخورد. اما همیشه وقتی که می‌خواستم لباس‌هایش را بشویم، این پول‌ها را دست‌نخورده پیدا می‌کردم!

rouzaneha.org

او حتی درست کردن یک چای یا آب‌پز کردن یک تخم‌مرغ را هم بلد نبود و آذر او را همچون کودکی تر و خشک می‌کرد. بنابراین اکنون می‌بایست به رفت و آمدهای روزانه آذر هم کمک رسانده می‌شد. رفیقی به مسئولیت این کار گمارده شد. اما پس از یک ماه او را به دلایل دیگری دستگیر کردند و به ناچار من و رفیقی دیگر کار را بین خود به شکلی تقسیم کردیم که هر روز یکی از ما سری به خانه طبری می‌زدیم.

پس از آن خانه پر رفت و آمد و دید و بازدیدهای پرشور و پرسروصدا، اکنون به کلی تنها و بی‌کس مانده بودند. حتی بستگانشان اجازه رفت و آمد به این خانه را نداشتند. تلفن نداشتند و حتی رادیو و تلویزیون‌شان نیز به دلیل مجاورت با کوه درست کار نمی‌کرد. همه این‌ها یأس و نومیدی و افکار تیره و تار در نزد طبری برمی‌انگیخت و به دنبال توجیهی برای این انزوای تحمیلی خود می‌گشت. می‌گفت:

در این خانه حوصله‌ام سر می‌رود. مرا انداخته‌اند این‌جا، نه کسی می‌تواند پیشم بیاید، نه خودم به راحتی می‌توانم جایی بروم، و نه تلفن دارم که با کسی درد دل کنم. فکر می‌کنم که آگاهانه و به عمد این وضع را



درست کرده‌اند. از قدیم به من تذکر می‌دادند که در میان اطرافیانم افراد مشکوک هست و من مواظب نیستم و از این قبیل. ولی آخر چه کسی؟ من که باور نمی‌کنم. من جز با بستگانم و افرادی که با بقیه افراد رهبری تماس دارند، با کسی تماس ندارم. با این حال خیلی وقت‌ها مرا سانسور می‌کنند و خیلی چیزها را به من نمی‌گویند. در پلنوم پانزدهم هم مرا به بهانه‌های واهی شرکت ندادند (۴). همین حالا هم احساس می‌کنم که **کیانوری** راضی نیست که من در جلسه هیئت دبیران شرکت کنم. یکی دو بار وقتی که حالماً کاملاً خوب بود، گفت «شما که مریض هستید، چرا به جلسه می‌آیید؟ ما خودمان ترتیب کارها را می‌دهیم. شما در خانه بمانید و استراحت کنید». یعنی این جلسه رفتن خشک و خالی را هم می‌خواهند از من بگیرند. البته من از قدیم همیشه از گرفتن کارهای پرمسئولیت پرهیز داشتم. بارها استعفا کرده‌ام و خواسته‌ام که در گوشه‌ای یک کار فرهنگی به من بدهند. کار من تحقیق و نویسندگی است. اما همیشه با اصرار کارهایی را به گردن من گذاشته‌اند. من خودم می‌دانم و هرکس دیگر هم که به من نگاه کند می‌فهمد که من تاب تحمل کوچک‌ترین تغییر در شرایط زندگی و کوچک‌ترین فشار و اذیت و مخصوصاً توهین را ندارم، تا چه رسد به شکنجه. همین صدای بلندگوی این مسجد محله برای خرد کردن اعصاب من کافیست....

rouzaneha.org

۴- طبری می‌نویسد: «موقع حرکت به سمت محل پلنوم پانزدهم من به **کیانوری** گفتم: «۸-۷ ماه است از انفارکتوس من می‌گذرد و دیگر سالم هستم و مدتی است به سر کار می‌آیم. من می‌توانم به پلنوم بیایم». **کیانوری** با لحنی خشک گفت: «چه لزومی دارد. ما در آن‌جا کار خاصی نداریم. لازم نیست بیایی». («گزراهه، خاطراتی از تاریخ حزب توده»، چاپ سوم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۷، ص ۱۲۶).

اکنون او سرگرمی دیگری نداشت جز آن که در اتاقش بنشیند و مطالعه کند، یا آن که خود مطلب بنویسد. **آذر** نیز تنها و ساکت در آشپزخانه می‌نشست، آشپزی می‌کرد، از پنجره‌ای که چشم‌اندازی هم نداشت بیرون را تماشا می‌کرد، گاه رمانی می‌خواند، دم‌به‌دم سیگار می‌کشید، و روزشماری می‌کرد تا من نامه‌ای از دخترانشان یا از دوستان **اختر گیانوری**، که به نشانی **فخری خانم خواهر آذر** ارسال می‌شد، بیاورم، یا آن که پنجشنبه و جمعه برسد و به خانه بستگان و دوستان به مهمانی بیرمشان. او راضی نبود که **طبری** را تنها در خانه رها کند و خود به شهر و به دیدن این و آن برود. او علاوه بر «شوهرداری» و تروخشک کردن شوهری کودک‌سان، مواظبت از یک رهبر طراز اول حزب را نیز همچون وظیفه‌ای حزبی به گردن گرفته بود و از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد تا **طبری** بتواند راحت و بی‌دغدغه به کار خلاق خود پردازد.

rouzaneha.org

تصور من در ابتدا آن بود که همه این محدودیت‌ها کار تصادف بوده است. اما رفیق دیگری که او هم عهده‌دار امور **طبری** و **آذر** بود و با مسئولان امور تشکیلاتی ارتباط داشت، چند بار به من گفت که: **حجری** و رفقای دیگر خوششان نمی‌آید که **طبری** مرتب به خانه این و آن برود و همه‌جا از همه چیز صحبت کند. این رفیق نسبت به من در مقام مسئولیت نبود و بنابراین در انتظار آن که مقام مسئولی این موضوع را با من به بحث بگذارد، همچنان بنا به خواست **طبری** و **آذر** عمل می‌کردم، و کسی جز همین رفیق چنین چیزی به من نگفت.

یکی از آشنایان **طبری**، با استودیوهای تهیه و دوبلاژ فیلم سروکار داشت و لذا می‌توانست نوارهای ویدئوی دست اول و سانسور نشده برای تماشای میهمانانش به خانه خود بیاورد. **طبری** و **آذر** نشان می‌دادند که از دیدن فیلم‌های «جدی» در سال‌های اقامت در شوروی و آلمان خسته شده‌اند و بیشتر مایل به تماشای فیلم‌های سرگرم‌کننده بودند. می‌گفتند که بهترین سریالی که در آلمان دیده‌اند «**لحظات هفده گانه بهاران**» ساخت شوروی بوده است. **طبری** از فیلم‌های تازه‌تر «**راگی**» را پسندید و آشنایشان «**راگی ۲**» را هم برایشان آورد. فیلم «**ارتباط فرانسوی**» برایشان جالب‌تر

بود و «ارتباط فرانسوی ۲» را بیشتر پسندیدند. در فیلم اخیر تهیه‌کاران کارآگاه پلیس را به دام می‌اندازند و با تزریق هروئین و معتاد کردنش می‌کوشند او را به زانو درآورند. در همان مجلس صحبت از آن بود که پاسداران جمهوری اسلامی هم برای به حرف آوردن زندانیان از این‌گونه تبه‌کاری‌ها مرتکب می‌شوند. **طبری** با شنیدن این مطالب بشدت ناراحت و نگران به نظر می‌رسید.

«جدی»ترین فیلم‌هایی که در منزل آشنایشان تماشا کردیم آثار کلاسیک «ده فرمان»، «اسپارتاکوس»، «بن‌هور»، و «ال‌سید» بود که **طبری** این‌آخری را قدری تصنعی یافت. حین تماشای این فیلم من اظهارفضل کردم که این «بن‌یوسف» سردار عرب که اسپانیا را تسخیر کرد، همان سرداری است که از **بابک خرم‌دین** شکست خورد. **طبری** پس از لحظه‌ای مکث و تنها به کمک حافظه نشان داد که این دو رویداد از لحاظ زمانی آن‌قدر دور از هم‌اند که ممکن نیست این دو فرد یکی باشند؛ و این قدرت شگفت‌انگیز حافظه او چیزی است که همه، از دوست و دشمن، بر آن اذعان کرده‌اند. تعریف می‌کرد که در ابتدای دوران زندان در سال ۱۳۶۶، آن‌گاه که در سلول زندان موقت شهرستانی بود، هر روز میله‌های درِیچه بالای در سلول را می‌گرفت و خود را بالا می‌کشید و از زندانی سلول روبه‌روی زبان ترکی می‌آموخت و با ادامه همین «کلاس»های سرپایی و آویخته، ظرف مدت یک یا دو ماه توانست آن‌قدر بر این زبان تسلط یابد که شعرهایی به ترکی آذربایجانی سرود و پس از انتقال به زندان عمومی، **پیشه‌وری** با خواندن این شعرها بسیار شگفت‌زده شد. **طبری** یک دوبیتی آذربایجانی را که خود سروده بود و از آن زمان به یاد داشت روی تکه‌ای کاغذ نوشت و به من داد، که اکنون ناپدید شده است.

rouzaneha.org

در این دوره، شاید به دلیل آرامش و سکون موجود در خانه، تولید قلمی **طبری** افزایش چشمگیری یافته بود. او با بی‌صبوری و شوقی کودکانه روزشماری می‌کرد تا ماهنامه روسی «مسائل فلسفه» (Voprosi Filosofii) را به دستش برسانم؛ ظرف چند ساعت همه آن را می‌خواند و بی‌درنگ هرآن‌چه را دستگیرش شده بود، و نیز تازه‌ترین تعمیم‌های فلسفی از آخرین

دست آورد‌های شاخه‌های گوناگون علوم را در چند مقاله می‌نوشت (۵). اکنون او شعر نیز بیشتر می‌سرود و داستان‌های کوتاه و بلند فراوانی می‌نوشت: از من می‌خواست که نوشته‌هایش را بخوانم، جاهایی را که ناخوانا است، خوانان نویسی کنم، ایراد‌های نقطه‌گذاری را برطرف کنم و افتادگی‌های انشایی را اصلاح کنم. درباره‌ی مضمون نوشته‌های او نیز نظر می‌دادم و او گاه نظر مرا می‌پذیرفت و تغییراتی در نوشته‌اش وارد می‌کرد. بعدها اعتماد او نسبت به صائب بودن نظر من جلب شده بود و مرا آزاد می‌گذاشت که نوشته‌هایش را حتی از لحاظ مضمونی نیز ویرایش کنم. و من البته این‌گونه ویرایش‌ها را همواره به تأیید خود او می‌رساندم. ارزشمندترین کارهای او از نظر من نوشته‌های علمی و اجتماعی و فلسفی او بود. به‌عنوان خواننده‌ای با سواد متوسط، شعرهای او، به‌جز چند نمونه استثنایی، چنگی به دلم نمی‌زد و داستان‌هایش را نیز چندان ارزشمند نمی‌یافتم. rouzaneha.org

سوء تفاهم‌هایی هم بین ما پیش می‌آمد: یک بار در نخستین روزهای آشنایی مان صحبت از کتاب‌های فارسی چاپ شوروی و ترجمه‌های بی‌سروته «گامایون» (یا همان سیف‌الله همایون فرخ، از اعضای گروه خسرو روزبه) به میان آمد. طبری پرسید: در میان آن کتاب‌ها ترجمه‌ی چه کسی را می‌پسندی؟ من به تازگی کتاب‌های «خدیزاده جادوشده» به ترجمه «حبیب ف.» و مجموعه‌ای از اشعار شاعران کلاسیک روس به ترجمه «پرویز» را خوانده بودم و پاسخ دادم که ترجمه «حبیب ف.» را بیش از کار همه کسان دیگری که تا به آن روز خوانده‌ام می‌پسندم و کار «پرویز» را هم نمی‌پسندم، به دلیل آن که او اشعار پوشکین و دیگران را به شعر کهن فارسی برگردانده است و از خواندن آن‌ها احساس خاقانی و سعدی و جامی به انسان دست می‌دهد و نه احساس پوشکین. طبری در سکوت و متفکرانه سری تکان داد و هیچ نگفت. بعدها دانستم که این اشعار را خود او ترجمه کرده و «پرویز» نام مستعار او است! مورد دیگر زمانی بود که

۵- مطالبی از خود او نیز در این نشریه و در «کمونیست» ماهنامه ارگان حزب کمونیست شوروی و «مسائل بین‌المللی» که مرکز آن در پراگ بود به چاپ می‌رسید. من خود یک مقاله از او را که توسط بونیفاتی کدروف Kedrov استاد سابق او در مسکو تصحیح و تأیید شده و در سال ۱۳۵۹ یا ۶۰ در «مسائل فلسفه» چاپ شده بود، دیده‌ام.

نظر مرا درباره یکی از داستان‌های خود پرسید. من برای آن که گستاخی پیشین خود را جبران کنم، گفتم که از داستان او بسیار خوشم آمده است، و برای محکم‌کاری افزودم که از خواندن داستانش احساسی شبیه به احساس ناشی از فضای نوشته‌های **رومن رولان** به انسان دست می‌دهد. ناگهان چهره او درهم رفت و با ناراحتی بسیار گفت که هرگز در زندگی از کسی تقلید نکرده است و سخنرانی مفصلی درباره جنبه‌های گوناگون خلاقیت هنری برای من ایراد کرد. من در حالی که بشدت شرمنده شده بودم و عرق می‌ریختم، هرچه کوشیدم توضیح دهم که منظور من این نبود که او از **رولان** تقلید کرده بلکه خواستم اثر او را در ردیف آثار **رولان** طبقه‌بندی کنم، سودی نداشت و آن روز با آزرده‌گی از یکدیگر جدا شدیم. rouzaneha.org

اکنون مجله **دنیا** تعطیل شده بود و به جای آن هر از چندی مجموعه مقالات به شکل کتابی مستقل و با نامی تازه انتشار می‌یافت. نوشته‌های او را یا در اختیار **اخگر** می‌گذاشتم که در این کتاب‌ها گنجانده شوند، و یا در اختیار چند نشریه غیرحزبی می‌گذاشتم که آن‌ها را با امضای مستعار چاپ می‌کردند. اغلب نیز مجموعه‌ای از چند مقاله او را به **پوره‌رمزان** می‌دادم که به شکل کتاب جداگانه‌ای چاپ می‌شد. (مانند «نقدی بر تئوری هم‌گرایی»، «انسان، پراتیک اجتماعی و رفتار فردی وی»، «چهره یک انسان انقلابی»، «دانش و بینش»، «پنج‌بانه» و ...).

در شهریورماه ۱۳۶۰ پاسداران به خانه‌ای در خیابان ایرانشهر که به عنوان دفتر شعبه انتشارات حزب مورد استفاده قرار می‌گرفت هجوم آوردند و برخی از کتاب‌های در دست انتشار و از جمله دست‌کم دو کتاب **طبری** را که در مرحله حروف‌چینی بود، به یغما بردند. یکی از آن‌ها مجموعه مقالات **طبری** درباره شعرای ایران از قبیل **حافظ و نظامی** و دیگران بود و دیگری کتابی بود با عنوان «**سوزگشت واژه‌ها**». او در این کتاب مجموعه‌ای از واژه‌های خارجی را که داخل زبان فارسی شده و در محاوره عامیانه متداول شده‌اند، گرد آورده بود. (مانند «چسان فسان»، «زایاس» و «ترمز» که از روسی و «لات» و «سپور» که از سوئدی و «پنچر» و «جک» که از انگلیسی وارد فارسی عامیانه شده‌اند و بسیاری دیگر). این

کتاب‌ها هرگز باز پس داده نشدند و طبیعی است که روی داده‌های از این دست نیز تأثیر منفی بر روحیه **طبری** می‌نهادند.

در شامگاهان تیره و غم‌انگیز پاییزی، در خلوت نیمه تاریک اتاقش، از دل آزرده‌گی‌ها و نگرانی‌هایش می‌گفت. از سرگذشت یکی از مشاهیر یونان باستان می‌گفت که در ۷۰ سالگی در بندش کشیدند و آزارها به او دادند و او هر لحظه مرگ را آرزو می‌کرد، اما این مرگِ رهایی‌بخش بسیار دیر و در ۹۵ سالگی به سراغ او آمد. **طبری** می‌ترسید که او نیز به سرنوشت مشابهی دچار شود. می‌گفت:

این‌ها دست از سر ما برنمی‌دارند. **سید علی خامنه‌ای** امام جمعه تهران حین یک گفتگوی سریایی در بهشت زهرا با جدیت و خشونت تمام به من گفت «ما می‌فهمیم که تمام مواضع فعلی شما تاکتیکی است و شما به هر حال و در نهایت دشمن استراتژیک ما هستید. یکی از ما باید دیگری را نابود کند».

rouzaneha.org

چندی بعد دفتر انتشارات حزب به کوچه‌ای در خیابان حافظ، با ۳۰۰ متر فاصله تا دیوار جنوبی سفارت شوروی انتقال یافت. در این زمان حزب کتابچه‌ها و گاهنامه‌ها و نشریات متعددی با نام‌های گوناگون منتشر می‌کرد. یکی از نهادهای اسلامی-دولتی برخی از نشریات غیرحزبی را نیز از آن حزب فرض کرده و تعداد نشریات حزب را بالغ بر ۳۰ عنوان در ماه برآورد کرده بود. **طبری** می‌گفت:

مدام به ما ابراد می‌گیرند و فشار می‌آورند که «چرا این قدر نشریه و کتاب در می‌آورید؟!» می‌گویند که از دفتر جدید انتشارات به سفارت شوروی نقب زده اید! می‌گویند که با بی‌سیم با سفارت صحبت می‌کنید. خلاصه از همه طرف فشار می‌آورند و مدام بهانه می‌گیرند.

مدتی بعد چند جوان پیدا شدند که در مقابل در ورودی دفتر انتشارات می‌نشستند و بی‌هیچ پرده‌پوشی رفت و آمد آنجا را زیر نظر می‌گرفتند. در ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ پاسداران به این دفتر ریختند، عده‌ای از کارکنان انتشارات و از جمله **پورهرمزان** را با خود بردند و مطابق معمول تعدادی کتاب‌های در دست انتشار به یغما رفت که چند کتاب **طبری** و از جمله داستان بلندی به نام «**دشنه**» نیز در میان آن‌ها بود. rouzaneha.org

علی‌رغم این‌ها، و در فواصل حمله افکار تیره و تار، **طبری** خوش‌بینی خود را بازمی‌یافت و به آینده ایران و جهان و بشریت امیدوار می‌شد. آنگاه تحلیل‌های سیاسی خوش‌بینانه‌ای می‌کرد و از تونل تاریکی سخن می‌گفت که در انتهای آن روشنایی دیده می‌شود. اما تحلیل‌های سیاسی او همواره بسیار سطحی و عامیانه به نظر می‌آمد. ابعادی افسانه‌آمیز در باره توانایی‌های فنی شوروی در صنایع نظامی در تصور داشت. مسابقه تسلیحاتی شرق و غرب و جنگ سرد در دیده او تا حد زور آزمایی دو پهلوان در مسابقه مُچ خواباندن نزول می‌کرد. پهلوانی که از جانب شوروی پشت میز نشسته بود به نظر او **آندره گرومیکو** وزیر خارجه وقت شوروی بود که او احترام خاصی برایش قایل بود. می‌گفت که در یکی از دیدارهای **گرومیکو** و **ریگان**، وقتی که **ریگان** با «جنگ ستارگان» شوروی را تهدید کرد، **گرومیکو** گفت:

صدها هزار مردم لنین‌گرا با وجود گرسنگی و سرمای کشنده، ۹۰۰ روز در محاصره دشمن مقاومت کردند، آیا مردم شما می‌توانند یک روز بدون ویسکی خود سر کنند؟ نمی‌توانند! ۵۰۰ هزار کارگر ما در حال تراشیدن گلوله توپ پشت ماشین‌های تراشکاری از گرسنگی افتادند و مردند. آیا کارگر آمریکایی می‌تواند یک روز بی‌همبرگر بسر برد؟ نمی‌تواند! سربازان زنده‌پوش ما در سرمای ۴۰ درجه زیر صفر ارتش ورزیده هیتلر را تا برلین دنبال کردند. آیا سربازان شما چنین سرمایی را

دیده اند؟ ندیده اند! پس بی جا ما را با این چیزها
نترسانید!

و آنگاه که **بورژنف**، خسته از ادامه مسابقه تسلیماتی و برای نشاندن
ریگان پشت میز مذاکره، تعهد کرد که هرگز شوروی در فرود آوردن ضربه
اتمی پیش قدم نشود، **طبری** می گفت:

rouzaneha.org

این عقب نشینی و تعهد در مورد نزدن ضربه اتمی اول را
من باور نمی کنم که به همین سادگی و بی هیچ
زمینه ای صورت گرفته باشد. این ها حتماً امکانات فنی
تازه ای پیدا کرده اند. وگرنه چطور ممکن است که تنها
دژ مستحکمی که رویاروی امپریالیسم هار و گلوبالیسم
ریگانی ایستاده است؛ این مهد سوسیالیسم و تکیه گاه
پرولتاریای جهانی، بعد از شصت و چند سال مقاومت
حاضر شود تعهد کند که هرگز ضربه اول را او نخواهد
زد؟ نه! حتماً یک چیزهایی آن پشت هست! ما ضربه
اول را نمی زنیم یعنی چه؟ یعنی دست شما را باز
می گذاریم که بفرمایید و شما ضربه اول را بزنید و ما
را نابود کنید؟ یعنی گور خودمان را می کنیم؟ این که
نمی شود! یک دست آورد تازه ای، مثل یک سلاح
مغناطیسی باید وجود داشته باشد که بتواند سلاح های
ضربه اول حریف را درجا فلج کند. این ها حتماً یک
چنین چیزی پیدا کرده اند که این طور بی باکانه تعهد
می دهند.

و چند روز بعد جمله ای از سخنرانی **بورژنف** را که از برنامه فارسی رادیو
مسکو شنیده بود و آن را در تأیید تحلیل خود یافته بود، با هیجانی جوانانه
نقل می کرد:

حرف عجیبی زده. گفته: «متجاوز به منافع و حقوق ما هرگز به جایی نخواهد رسید و کیفر خواهد دید!»! دقت می‌کنی؟ گفته «کیفر خواهد دید!»! این خیلی معنی دارد. کاملاً از موضع قدرت و با توپ پُر است.

او با خوش بینی فجیعی پیش‌گویی می‌کرد:

من فکر می‌کنم که امپریالیسم دارد آخرین نفس‌های خود را می‌کشد و برای همین این اندازه هار و عصبی شده است. احساس من این است که در میانه همین دهه ۸۰ یا حداکثر تا سال ۹۰ کم‌کم طلیعه‌های جهان بدون امپریالیسم را خواهیم دید.

و شتوندگانش در رؤیای آن بهشت موعود فرو می‌رفتند. درباره **کیانوری** و قدرت و امکانات او نیز تصورات مشابهی داشت. همواره مشتاقانه منتظر بود تا نوارهای «پرسش و پاسخ» **کیانوری** را برایش ببرم. دو ساعت بی‌وقفه می‌نشست و نوارها را تا پایان گوش می‌داد، به شوخی‌ها و پاسخ‌های گزنده **کیانوری** می‌خندید و در پایان خود را در زمینه مسایل سیاسی روز توجیه شده احساس می‌کرد. می‌گفت:

rouzaneha.org

رفیق **کیانوری** ما تشکیلات و دم‌و دستگاهی مخصوص خودش دارد؛ ارتباط‌های فراوانی دارد؛ از جاهایی در آن بالاها برایش خبر می‌آورند؛ آدم‌های فراوان و اطلاعات وسیعی دارد، و البته بیش‌تر این‌ها را از ما پنهان می‌کند.

و آنگاه که از گوشه و کنار خبر می‌آوردند که تدارک یورش به حزب دیده می‌شود، می‌گفت:

اما رفیق گیای ما مرتب اطمینان می‌دهد که هیچ خبری نیست و این‌ها همه سروصدا است و در آن بالا کسانی هستند که مانع حمله به ما هستند. شاید هم حق با او است. اصولاً حرف زدن در جلسات با حضور او کار سختی است. او با رفتار خود فضایی ایجاد می‌کند که هیچ کس جرأت حرف زدن و نظر دادن نداشته باشد. اوراقی بین حاضران پخش می‌کند که بخوانند و نیمی از وقت جلسه به این شکل می‌گذرد و بعد مطالبی کلی اضافه می‌کند، یا آن که حتی این کار را هم نمی‌کند و می‌گوید تحلیل مسایل را در نوار «پرسش و پاسخ» شنیده‌اید، یا خواهید شنید، و جلسه تمام می‌شود.

از بهمن ماه ۱۳۶۰ **طبری** آغاز به نوشتن قطعاتی کرد که به تدریج به صورت کتاب حاضر درآمدند. او همچنان که خود توضیح می‌دهد، از ابتدا طرح معینی برای این کتاب نداشت و اجزای آن را به‌طور پراکنده و بی‌هیچ توالی از پیش اندیشیده‌ای می‌نوشت و مانند همه نوشته‌هایش به من می‌داد. برای نمونه، «دیباجه» در اواسط کار نوشته شد. برخلاف دیگر نوشته‌هایش که بی‌درنگ پس از خواندن و ویرایش، برای چاپ در اختیار شعبه انتشارات گذارده می‌شدند، قرار بود که این نوشته‌ها را پیش خود حفظ کنم تا کار به پایان برسد. هر بخش را، پس از خواندن و ویرایش، به رفیق ماشین‌نویس مان می‌دادم، از نسخه ماشین‌شده چند کپی می‌گرفتم و نسخه اصلی و کپی‌ها را در جاهای گوناگون پنهان می‌کردم تا مبادا این نوشته نیز به سرنوشت کتاب‌های به‌یغما رفته او دچار آید. rouzaneha.org

پس از مدتی **طبری** و **آذر** ابتدا با شوخی و خنده، و سپس به جد گفتند که من می‌توانم میراث‌دار مناسبی برای آنان باشم، و در فرصتی دیگر **طبری** بی‌پرده گفت که این کتاب را محفوظ نگاه دارم، در اختیار حزب قرار ندهم، و پس از مرگ او، آن را به شکلی درخور منتشر کنم. از وجود این نوشته‌ها و از این که من موظف به حفاظت و انتشار آن‌ها شدم، برخی کسان

دیگر و از جمله **سیاوش کسرائی** نیز اطلاع داشتند (۶). پیش‌نویس برخی از نوشته‌های قدیمی **طبری** و نیز نسخه‌بازبینی شده چند نوشته دیگر او نیز برای حفاظت به من سپرده شده بود.

برخلاف خوش‌بینی‌های گاه و بی‌گاه **طبری** و برخلاف تبلیغات **کیانوری** که همه محدودیت‌ها را با «اختلاف میان جناح‌های حاکمیت» و «انجمن حجتیه» توجیه می‌کرد، افق‌های سیاسی تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شدند و از آن «روشنایی انتهای تونل» دیگر چیزی دیده نمی‌شد. از همه سو، و حتی از سوی منابع غیر حزبی، اخبار و شایعات ناگواری درباره تدارک یورش به حزب به گوش می‌رسید. اخباری از قبیل فرار **ولادیمیر کوزیچکین** کنسول یار دوم سفارت شوروی در تهران و «فروش» اطلاعات او به **لاجوردی** در دیداری در پاکستان، و احضار **عمویی** و **شلتوکی** توسط **لاجوردی** به ظاهر برای «احوال‌پرسی» و در واقع برای ردیابی و ردگیری آنان (۷)، بر روحیه رهبران حزب تأثیر منفی می‌نهاد، تا بدان‌جا که **کیانوری** سرانجام در ۹ بهمن ۱۳۶۱ اعتراف کرد که «اوضاع خراب است؛ خیلی خراب است» (۸). اما هنوز گویی تردید داشت و یا آن‌که نمی‌توانست بپذیرد که ضربه بزودی فرود خواهد آمد و در ۱۳ بهمن با شنیدن این‌که «مورنینگ استار» ارگان حزب کمونیست انگلستان از قول «منابع موثق» نوشته است که حمله به حزب توده ایران بزودی صورت خواهد گرفت، می‌گفت: مورنینگ استار غلط کرده است (۹).

rouzaneha.org

در یکی از همین روزها **طبری** پس از هشدار یکی از میزبانانش درباره خطر دستگیری رهبران حزب، در راه بازگشت به خانه در حضور **آذر** گفت:

ولی من دیگر به مهاجرت نمی‌روم. هرگز! دوری از

۶- در روزهایی که این سطور را می‌نوشتیم، **سیاوش کسرائی** در وین درگذشت. نگاه کنید به بریده نامه‌هایی از او در بخش ضمیمه این کتاب.

۷- نک «با گامهای فاجعه...»، همان، ص ۴۲ و ۴۳.

۸- همان، ص ۴۵.

۹- همان، ص ۴۶.

وطن، محیط بیگانه، رفتار توهین‌آمیز مقامات کشور میزبان، تبعیض و پارتی‌بازی و رسیدگی بیش‌تر به افرادی که چاپلوسی و خودشیرینی می‌کنند، طاقت‌فرساست. و هر بار که انسان کودکان بی‌گناهش را می‌بیند که بی‌خبر از همه جا، فقط به خاطر مهاجرت پدر و مادرشان چه رنج‌هایی را متحمل می‌شوند، صدمه می‌برد.

ظهر یکشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ از یورش گسترده به دفتر حزب اطلاع یافتیم (۱۰). پس از ساعاتی تأمل برای اطلاع از سرنوشت اعضای رهبری حزب، به خانه **طبری** رفتم و او را با توافق خودش و **آذر** برای پنهان شدن به جای دیگری بردم. او در عین حفظ روحیه خود، در طول راه چند بار تکرار کرد که کاش **کیانوری** را نگرفته باشند. روزنامه‌های ۱۸ بهمن خبر دادند که **کیانوری** و دیگر افراد رهبری حزب دستگیر شده‌اند. **طبری** پریشان‌خاطر بود و مرا به شتاب وامی‌داشت تا هرچه زودتر ارتباط او را با بقایای رهبری برقرار کنم. در شامگاه جمعه ۲۲ بهمن ارتباط **طبری** با **حیدر مهرگان** برقرار شد و من ارتباط خود را با او به کلی قطع کردم تا در صورت دستگیری احتمالی و شکنجه، چیزی برای او دادن نداشته باشم و نیز در صورت ردگیری من، نهان‌گاه **طبری** را پیدا نکنند. ارتباط سازمانی من با حزب همچنان برقرار بود.

rouzaneha.org

پس از گردهم آمدن بقایای رهبری و سامان گرفتن برخی از کارهای حزب، رهنمودهایی می‌رسید و کارهایی از اعضای می‌خواستند که برخی‌ها و از جمله مرا در حیرت می‌افکند و به فکر فرو می‌برد و به نتیجه‌ای جز این نمی‌رسیدیم، و با ناباوری آن را از خود می‌رانندیم، که عامل پلیس امنیتی در رهبری حزب نفوذ کرده است.

۱۰- نگاه کنید به توضیحی در بخش ضمیمه همین کتاب درباره تاریخ دست‌گیری اعضای رهبری و کارهای حزب، که **کیانوری** و مصاحبه‌کننده‌اش در کتاب خاطرات **کیانوری** آن را ۱۲ بهمن ذکر کرده‌اند.

یکی از آخرین پیام‌هایی که از سوی رهبری خطاب به من رسید این بود که **طبری** دست‌نوشته‌های خود را می‌خواهد. این‌ها برخی دست‌نوشته‌های قدیمی او بود که بارها به اشکال گوناگون به چاپ رسیده بود و نیز کپی دست‌نوشته چند کتاب او که اخیراً به یغما رفته بودند. از جمله «**تاتی یا زبان مازندران**» که در ۱۷ بهمن از آخرین دفتر انتشارات حزب در خیابان نادری به تاراج رفت. هیچ‌کدام از این نوشته‌ها آن اندازه اهمیت نداشتند که در چنان شرایطی لازم باشد دست‌به‌دست بگردند تا به **طبری** رسانده شوند. با آن‌که آن‌ها را از دست‌رس مستقیم خود دور کرده بودم، از نهمان‌گاه بیرونشان آوردم و قرار بود که آن‌ها را در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ به رابط خود تحویل دهم. اما رابط من برسر قرار حاضر نشد و چهار سال بعد دانستم که او را در ۷ اردیبهشت گرفته بودند. دست‌نوشته‌ها را نمی‌توانستم به جای پیشین‌شان بازگردانم. آن‌ها را نزد آشنایی به امانت گذاشتم. چند ماه بعد در غیاب من او بسته را گشود و پس از اطلاع از محتویات آن، همه را نابود کرد.

شامگاه ۱۰ اردیبهشت مصاحبه **کیانوری** و دیگران را از تلویزیون پخش کردند و در ۱۷ اردیبهشت، در شرایط بلاتکلیفی، خبر دستگیری **طبری** را در روزنامه خواندم.

چندی بعد دیگر جایی برای ماندن و پنهان شدن نداشتم و به ناگزیر میهنی را که گویی دیگر نمی‌خواست مرا در آغوش خود جای دهد، ترک کردم. متن اصلی دست‌نوشته کتاب حاضر و نیز چند یادگاری دیگر از **طبری** را، با به‌جان خریدن خطری که داشتن آن‌ها در طول راه در داخل ایران برای خود و هم‌راهانم ایجاد می‌کرد، با خود برداشتم. rouzaneha.org با ورود به شوروی در معرض بازجویی‌ها و نیز رقابت‌های چهار سازمان اطلاعاتی، یعنی «**کاکب**» و «**گاراو**»ی مرکزی و شعب محلی آن‌ها در جمهوری مربوطه قرار گرفتیم. یک افسر روس از یکی از سازمان‌های اطلاعاتی مرکزی، که فارسی شکسته بسته‌ای هم می‌دانست، همه چیزهایی را که با خود داشتم گرفت و برد، اما پس از چند ساعت با نوشته‌های **طبری** بازگشت. این نوشته‌ها به شکل لوله‌ای فشرده و محکم و در کیسه‌های

پلاستیکی بسته بندی شده بود. افسر روس به زحمت فهماند که او و رفقاییش می‌ترسند که این لوله بمب باشد و از من می‌خواست که خود آن را باز کنم. بسته را گشودم و او با خیال آسوده نوشته‌ها را برداشت و رفت. فردای آن روز افسر باز آمد و همه عکس‌ها و نوشته‌ها و یادداشت‌ها را آورد. عنوان چند فصل از نوشته حاضر را به من نشان داد و خواست که برایش بخوانم. این فصل‌ها به تصادف انتخاب نشده بودند و همه دربارهٔ چهره‌هایی بودند که تاریخ‌نگاری سنتی شوروی اکنون دربارهٔ آنان سکوت می‌کرد. عنوان‌ها را برایش خواندم: **مائو تسه‌دون**، **خروشچف**، **استالین**، ... افسر نگاه ملامت‌باری بر من افکند، گویی گناهی مرتکب شده‌ام، و گفت: رفیقی شما مردم‌های زیاد دیدن کرد! گفتم: او رهبر طراز اول حزبمان بود و در کنگره‌های احزاب برادر شرکت می‌کرد و شخصیت‌های گوناگونی را ملاقات می‌کرد. افسر در سکوت دست‌نوشته‌های **طبری** را جمع کرد و برداشت، چیزهای دیگر را باقی گذاشت و رفت. پس از آن هرگز دیگر نه او را دیدم و نه دست‌نوشته‌های **طبری** را. سایر افسران از سازمان‌های رقیب در پاسخ من فقط می‌گفتند: باید آن‌ها را به تو پس می‌داد!

پس از انتقال به اردوگاه پناهندگان و ملاقات با **علی خاوری** که سامان دادن به بقایای حزب را بر عهده گرفته بود، از او خواستم که این نوشته را از مقامات شوروی بگیرد و به من بازگرداند. او بعد از مدتی گفت که نوشته در جای امنی است (و گاه می‌گفت که پیش حزب است) و نیازی نیست که من نگران آن باشم، و در پاسخ من که می‌گفتم این نوشته **طبری** خصوصی بود و در اختیار من گذاشته شده بود و نه در اختیار حزب، **خاوری** می‌گفت که اعضای حزب زندگی خصوصی و هیچ چیز خصوصی ندارند!

rouzaneha.org

بارها و بارها تلاش و مجادلهٔ من با **خاوری** به نتیجه‌ای نرسید. این موضوع را به **اختر کیانوری** و **آذین** دختر بزرگ **طبری** نیز اطلاع دادم. تلاش‌های **آذین** از طریق **کاظم ندیم** نیز ثمری نداشت. پس از خروج از شوروی کوشیدم تا از طریق دوستانم به نسخه‌های دیگر این نوشته که در ایران پنهان کرده بودم دست یابم، اما این کوشش‌ها به

جایی نمی‌رسید، زیرا که برخی از نسخه‌ها را نابود کرده بودند، برخی را آن قدر جابه‌جا کرده بودند که ردشان گم شده بود و دوستانم، به حق، می‌گفتند که حتی در صورت دست‌رسی به نسخه‌ای، کسی جرأت نمی‌کند که آن را از نهان‌گاه درآورد، با خود در شهر بگرداند، از بازرسی‌های فرودگاه یا پست عبور دهد و به دست من برساند. rouzaneha.org

بدین‌گونه زمان گذشت. **طبری** در زندان «مسلمان» شد و **طبری** «**کژراهه**» را نوشت. نمی‌خواستم باور کنم و در لابه‌لای سطور «**کژراهه**» به دنبال تفاوت با سبک و سیاق نوشته‌های **طبری** و به دنبال پیامی نهانی در رد خود نوشته می‌گشتم، اما این نثر خود او بود و مضامین آشنای بسیاری در آن می‌یافتم که جز با یاری خود او نمی‌توانست در «**کژراهه**» نقل شده باشد. تنها یک چیز تفسیرپذیر در آن یافتم: او نوشته‌اش را «ضد خاطره» نامیده است. آیا می‌خواهد بگوید که آن‌چه نوشته نقطه مقابل خاطرات واقعی او است؟ اما مطالب کتاب اغلب حقایقی است که اکنون دیگران هم مشابه آن را نوشته‌اند. آیا پیام دیگری دارد؟ نمی‌دانم. **اختر کبانوری** دوست خانوادگی **طبری**، دارنده سابقه هم‌کاری با حزب کمونیست ایران و از قدیمی‌ترین اعضای حزب توده ایران، در نامه‌ای خطاب به من نوشت:

«بیچاره **طبری** چه گفت. او از آن‌چه که دیده بود فقط سرشیرش را تحویل داد، آب گندیده زیرش را نخواست به هم زند.» (از نامه به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۸۷، ۱۱ آبان ۱۳۶۶).

سپس **طبری** سلسله مطالب دیگری در «کیهان هوایی» نوشت که در آن‌ها دیگر اشاره و کنایه‌ای یافت نمی‌شد و مضامین آشنا در آن‌ها فراوان بود، برای نمونه توضیحی درباره منشأ نام منطقه «مینگه چه‌ویر» در آذربایجان شوروی، که پیش‌تر از زبان خود او شنیده بودم:

«عده‌ای از زبان‌شناسان آذربایجانی (دیلچی) به باقروف گفته بودند که مثلاً اصل ریشه «منگ‌چاتور» (نام مرکز ایستگاه آبی برای تولید برق در آذربایجان) از دو لفظ ترکی «مین» و «گوپچک»، یعنی «هزار زیبا» مشتق شده است. بعدها باقروف که در صحت این دعاوی دچار تردید شده بود، از زبان‌شناسان روس در «لنین‌گراد» تحقیق کرد. آن‌ها گفتند: اصل این واژه از لفظ پهلوی «مونگه چیتره» (ماه‌چهر) است و ربطی به «مین گوپچک» ندارد.» (ملاحظات درباره «تاریخ ماد»، کیهان هوایی، ۱۰ تیر ۱۳۶۶).

دیگر شکی نبود که خود او است که می‌نویسد. ولی چرا چنین شد؟ او که از صدای قرآن خوانی بلندگوی مسجد محله شکنجه می‌شد، چگونه اسلام آورد؟ آیا همین شکنجه را به او دادند و در همین حد برای «شکستن» او کافی بود؟ تزلزل‌های او را درباره عدم یا وجود «خدا» از زبان خود او شنیده بودم: در صحبتی، در حاشیه مناظره‌های تلویزیونی، آهسته و زیرلب، چنانکه گویی با خود حرف می‌زد، گفت:

rouzaneha.org

حقیقت این است که مسأله بود یا نبود خدا هنوز حل نشده است.

من این گفته را نه به این معنی که خود او درباره نبود خدا تردید دارد، بلکه به معنای آن گرفتم که فلسفه نتوانسته است پاسخ درخوری به این مسأله بدهد. اما چندی بعد او در یکی دیگر از گفتگوهای شامگاهیش با من، باز همان‌گونه آهسته و زیرلب گفت:

من وجود گونه‌ای خدا را باور دارم!

و من این را نیز به حساب دغدغه‌های پیری او گذاشتم. به هر حال این «گونه‌ای خدا»، «الله» نبود و او در برخی از نوشته‌هایش، از جمله در نوشته حاضر که گونه‌ای وصیت‌نامه بود و قرار بود بیرون از چارچوب حزب چاپ شود و **طبری** به هنگام نوشتن آن می‌بایست خود را آزادتر احساس کرده باشد، از «خدای تاریخ» سخن می‌گوید و میان «خدای تاریخ»، که یادآور «جبر تاریخ» است، و «الله» فرسنگ‌ها فاصله است؛ همسنگ با فاصله آزادی و «جبر زندان و شکنجه».

کسانی که **طبری** را بر صفحه تلویزیون دیده‌بودند، حکایت‌های رقت‌انگیزی از فلج‌نیمی از صورت او، از ظاهر او و از رفتار او نقل می‌کردند. **آذر** نیز مدتی در زندان به سر برد و پس از آن که رهایش کردند، خبرهای ناگواری درباره وضع زندگی او می‌رسید. کوشیدم که پولی فراهم کنم و برایش بفرستم، اما گفتند که نمی‌پذیرد، و این با منش والایی که او داشت، شگفت نبود.

من خبرها را از **اختر کیانوری**، که با او مکاتبه داشتم، دریافت می‌کردم و در زیر بخش‌هایی از نامه‌های او را نقل می‌کنم:

از نامه به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۸۷ (۱۱ آبان ۱۳۶۶):

«بیچاره **آذر** شوهرش را دائم از این محل به آن محل می‌برند: گاهی کرج، گاهی تهران، گاهی بیمارستان. هر دو هفته و یا یک ماهی او را چشم‌بسته نزد شوهرش می‌برند و البته حال شوهر چندان رضایت‌بخش نیست. خود **آذر** نیز بی‌نهایت در بدبختی به سر می‌برد و برای زندگی روزمره بافندگی می‌کند [...] چند روز پیش **آذین** تلفن زد، از مادرش پرسیدم، گفت مادرش مریض شده و پزشک پس از تجزیه [آزمایش خون]، به او گفته است که به دیابت مبتلا شده است. نمی‌دانم بیچاره با وضع سخت دوا و دکتر و غذا و بی‌پولی چه می‌کند».



احسان طبری و همسرش آذر بی‌نیاز - ۱۳۶۰
rouzaneha.org



اختر کیانوری، لاپه‌ریگ، ۱۳۸۰

از نامه بدون تاریخ، بهار ۱۹۸۸ (۱۳۶۷):

آذر | که در خانه تنها بود | حالش به هم می خورد و بی هوش می شود | ... | او را به بیمارستان می برند | ... | تشخیص داده اند که سرطان ریه است | ... | او در مهاجرت همه کس و همه چیز من بود | ... | چه قدر مایه تأسف و تألم است که انسانی به این شریفی و فداکاری و از خود گذشتگی و با این که تحصیلات زیاد نداشت بسیار فهمیده و باهوش و با استعداد و با ایمان در راهش بود، | به این روز بیافتد | . اگر او نبود **پرویز طبری** | به هیچ وجه نمی توانست به این درجه از دانش برسد . همه بار زندگی سخت مهاجرت، آن هم بعد از جنگ | جهانی دوم | بردوش مقاوم و بامحبت او بود | ... | . گویا حالا هر هفته یا دو هفته **پرویز** را می آورند به دیدن او . البته از اتویوس تا توی اطاق **آذر** کولش می کنند، چون راه نمی تواند برود . موقعی که به او بیماری **آذر** را اطلاع داده بودند، زارزار گریسته بود . حق هم دارد . چون بدون **آذر** نمی دانم چه خواهد کرد . »

rouzaneha.org

از نامه به تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۸۸ (۷ تیر ۱۳۶۷):

« | ... | **آذر** عزیز من پس از یک دوره کوتاه بیماری ما را وداع کرد | ... | گویا همان طور در حال بی هوشی در گذشته است چون سرطان به مغزش سرایت کرده بوده است . »

از نامه به تاریخ ۲۰ ژوئیه ۱۹۸۸ (۲۹ تیر ۱۳۶۷):

« باورم نمی شود که آن زن شجاع و مهربان و پاک و بی آرایش به این زودی ما را ترک کرده است . بیچاره از

زندگی جز زجر و بدبختی چیزی ندید. کودکی را در یتیمی و در به‌دوری به‌سر برد و در نوجوانی گرچه خواستگارهای ثروتمند داشت، **طبری** جوان تهیدست را که با مادرش در یک اطاق کرایه‌ای به‌سر می‌برد انتخاب کرد و در راهی که او طی می‌کرد شریکش شد و از هیچ‌گونه فداکاری دریغ نوزید. حتی در مهاجرت که امکان تحصیل برایش موجود و استعداد هم داشت، برای خاطر شوهر و بچه‌هایش امتناع ورزید و راه را برای شوهرش باز کرد تا به درجات علمی بالا برسد. گرچه جز حقوق شوهرش عایدی دیگری نداشت ولی همیشه با رویی خندان از دوستان و رفقای شوهر استقبال می‌کرد و همیشه سر میز شام و نهارش یکی دو نفر نشسته و بحث می‌کردند. به‌همین دلیل همیشه مقروض بود و به‌قول معروف «صورتش را با سیلی سرخ نگه می‌داشت». آن‌هم سال‌های آخر عمرش که در به‌در و بی‌خانمان و سرگردان در منازل این و آن به‌سر می‌برد... دلم برای **طبری** بیچاره می‌سوزد. می‌دانم بسیار رنج می‌کشد. او را برای سوم و هفتم و چهلم عزاداری به محل عزا آورده بودند و چند ساعتی هر دفعه بین عزاداران بود... او در زندگی روزمره بکلی عاجز است و هیچ کاری حتی درست کردن یک چای از دستش بر نمی‌آید و دنبال پول در آوردن هم نیست و یک پول سیاه هم در زندگی ندارد. واقعاً بیچاره شده است. «(۱۱)»

درگذشت غم‌انگیز **آذر**، این استوارترین تکیه‌گاه زندگی **طبری**، و

rouzaneha.org

۱۱- اختر کیانوری، خواهر نورالدین کیانوری و بیوه عبدالصمد کامبخش، در سال ۱۳۹۳ در ۸۵ سالگی در لایپزیگ درگذشت.

سپس اعدام وحشیانه زندانیان سیاسی از همه گروه‌ها در مرداد و شهریور و مهر ۱۳۶۷ و در آن میان پیران و جوانان حزب توده، که از جمله جاذبه خود **طبری** آنان را به دامان این حزب کشانده بود، بیرون از مرزهای تاب و توان **طبری** بود. شانه‌های او بیش از چند ماه سنگینی این بار را تاب نیاورد و در ۹ اردیبهشت ۱۳۶۸ در ۷۳ سالگی زندگی را، که بیش از نیمی از آن در زندان و در به دری سپری شده بود، بدرود گفت. (۴ سال زندان در زمان **رضا شاه**، ۳۰ سال در به دری با حکم غیابی اعدام در زمان **محمدرضا شاه**، و ۶ سال زندان و شکنجه در جمهوری اسلامی).
rouzaneha.org

از دست‌یابی به این نوشته‌ها قطع امید کرده بودم و در مقاطع گوناگونی حتی به یاد آن نیز نبودم. تا آن که روزی پست بسته‌ای آورد، بی‌نشانی از فرستنده. و اینک در برابر من‌اند: برگ‌هایی زرد شده و با آثاری از گذشت زمان؛ یکی از نسخه‌هایی که در ایران پنهان کرده بودم. کدام یک؟ نمی‌دانم. برگ‌هایی از آن بارها در جهات گوناگون تا خورده‌اند. بارها آن را لوله کرده‌اند. پیدا است که بارها دست‌به‌دست گشته است و در جاهای گوناگونی آن را پنهان کرده‌اند. به انسان‌های شریفی می‌اندیشم که با به‌جان خریدن خطر، نزدیک پانزده سال این نوشته‌ها را در پست‌های خانه و دل خود سالم نگاه‌داشته و تسلیم وسوسه‌های نابود کردن آن‌ها نشده‌اند. و چه دست‌ها و دل‌های شریفی که به خاطر داشتن این برگ‌ها لرزیده‌اند. در کشوری که تاریخ کتاب‌سوزان‌هایش را می‌نویسند، انسان‌هایی نیز یافت می‌شوند که جان در گرو نجات کتاب‌ها می‌نهند. درود تاریخ بر همه آنان باد.

اما آیا می‌ارزید؟ آیا محتوای این نوشته‌ها ارزش این همه جان‌بازی را داشت؟ کسانی که آن را از دست‌برد پاسداران جمهوری اسلامی پاس‌داشتند، وظیفه‌ای را که بر عهده گرفته بودند انجام دادند، و من وظیفه‌ای را که در برابر **طبری** و **آذر** و در پیش‌گاه وجدان خود بر عهده گرفتم به‌جا می‌آورم. احساس می‌کنم که بر من نیست که اکنون و در این‌جا درباره ارزش این نوشته‌ها، چه مثبت و چه منفی، نظری بدهم. همین‌قدر باید بگویم که مقایسه این نوشته با «**گزاره**» عبرت‌آموز است؛ مقایسه آن با خاطرات دیگران پندآموز است؛ خواندن آن پس از آن‌چه بر سر «سوسیالیسم واقعاً

موجود» آمد، آموزنده است؛ و نفس وجود این نوشته، درس عبرتی است. با دریافت نوشته‌ها ابتدا نسبت به **طبری** مسلمان احساس خشم می‌کردم و طرح‌هایی برای نوشتن پیش‌گفتاری پرعتاب در سر می‌ریختم. مگر نه آن که خود او نوشته بود:

«اگر طاقت بردن بار را نداشتی، چرا داوطلب آن شدی؟ کسی که تو را مجبور نکرده بود! اینک که این سنگِ گران را به پشت نهادی، اگر گردنت و مهره‌ات نیز بشکند، دم بر نیاور! به عهد خود وفا کن» (دیباچه همین نوشته).

و چگونه می‌توانستم او را مثلاً با **ابونواب باقرزاده**، که در زندان صورتش را به تیزی نبش دیواری کوبید تا نتوانند او را در تلویزیون نشان دهند، و یا آن دیگری که به صورت **لاجوردی** سیلی زد، دستش را از میج بریدند و بعد اعدامش کردند، مقایسه نکنم؟ باز مگر خود او نوشته بود:

rouzaneha.org

«اگر رزمنده صدیقی، تحمل کن! بشکیب و باز هم بشکیب!» (همان جا).

پس تحمل و شکیب خود او چه شد؟

اما با خواندن برگ‌هایی از این نوشته، خشم اولیه‌ام فرونشست. گناه از **طبری** نبود. موقعیت او با موقعیت **باقرزاده** تفاوت داشت: کافی بود **طبری** را تهدید کنند که اگر اسلام نیاورد همه جوانانی را که با جاذبه او به حزب گرویده‌اند اعدام خواهند کرد. چنین چیزی را به **باقرزاده** نمی‌توانستند بگویند و اسلام آوردن **باقرزاده** اهمیتی برایشان نداشت. به علاوه، همه نمی‌توانند قهرمان باشند. **طبری** خود کتمان نمی‌کند که «جرأت قهرمان بودن» نداشته است («فرد و تاریخ» در همین مجموعه). گناه به‌گردن واپس‌ماندگی جامعه ما است که دانشمندان،

روشن‌فکران، هنرمندان و فرهنگ‌ورزانش را «همه چیز دان»، «همه کاره»، آلوده عمل سیاسی، «چریک» و «قهرمان شکنجه» می‌خواهد. گناه به گردن دستگاه تفتیش عقاید نظام خون‌خوار و قرون وسطایی حاکم بر کشورمان است که چشم دیدن دگراندیشان را ندارد. **طبری** نمی‌توانست جاسوسی کرده باشد و یا قتلی مرتکب شده باشد. در جلسات «توطئه چینی برای براندازی نظام» و «صدور رهنمود جاسوسی» نیز، اگر چنین جلساتی وجود داشت، او را شرکت نمی‌دادند. پس زندانی کردن و شکنجه دادن و فلج کردن او در خزان عمر تنها به دلیل طرز تفکر و معتقدات او، برای فشار آوردن بر او برای ترک این معتقدات و سودجویی تبلیغاتی از این «تحول» او بود و بس. و چه حقیر است جمهوری اسلامی که برای تبلیغ خود و برای پوشاندن روسپاهی‌های خود، در نبود دست‌آوردهایی در زمینه فرهنگ و رفاه و عدالت اجتماعی و شکوفایی صنایع، ناگزیر است به دیگری افتخار کند و جار بزند که «**روزه گارودی** هم مسلمان است!». چه خوار است جمهوری اسلامی که ناگزیر است روشن‌فکر و اندیشمندی بی‌آزار را در زندان و زیر شکنجه فلج کند، عقاید خود را بر او تحمیل کند، و آن‌گاه جار بزند که «**طبری** هم اسلام آورد!»، و چه مفلوک است جمهوری اسلامی که نیاز دارد جار بزند که «**طبری** برای **گارودی** نامه نوشت»!! (عنوانی در کیهان هوایی).

ننگ و نفرین ابدی تاریخ نثار همه کسانی که آزادی را از **طبری** و دیگر مخالفان عقیدتی خود، چه مسلمان و چه غیرمسلمان، می‌گیرند و آنان را آزار می‌دهند و می‌کشند.

rouzaneha.org

بخش‌های کتاب را برپایه توالی زمان و موضوع مرتب کرده‌ام. پیشنهاد من آن بود که **طبری** مطالب مستقل و جداگانه‌ای درباره **ارانی**، **آوانسیان**، و **بزرگ هلوی** نیز بنویسد. او گفت که درباره **ارانی** پیش‌تر به مناسبت‌های گوناگون نوشته است و مطلب تازه‌ای ندارد که بر آن‌ها بیافزاید. از نوشتن مطلب جداگانه درباره دو نفر دیگر بی‌ذکر دلیلی (و شاید به این دلیل که هر دو در آن زمان زنده بودند) طفره رفت و تنها در بخش مربوط به

زندان قصر از **آوانسیان** یاد کرد. بخش دیگری نیز نوشته و در یکی از واپسین دیدارهایمان پیش از ۱۷ بهمن ۱۳۶۱، به من داده بود. عنوان آن «عقدۀ کهف» و دربارهٔ نحوهٔ برخورد او و همتایانش با جامعهٔ ایران پس از ده‌ها سال دوری از این جامعه بود. مجالی برای ماشین‌نویسی این بخش به دست نیامد و بنابراین کپی آن در میان نسخه‌های پنهان کرده در ایران موجود نبود. احتمال دارد که آن را نیز ضمیمهٔ نسخهٔ اصلی دست‌نوشته کرده‌بودم، که در این صورت شاید **خاوری** به آن دست‌رسی داشته‌باشد. بنا به نوشتهٔ **طبری**، او نامه‌ها و شعرها و عکس‌هایی به یادگار از **لاهوئی**، **افراشته**، **مائو تسه‌دون** و دیگران داشته‌است. با همهٔ تلاشی که کردم، نتوانستم با فرزندان او ارتباط برقرار کنم و سراغ این یادگارها را بگیرم. امیدوارم که پس از انتشار این کتاب، فرزندان و سایر بستگان و آشنایانش به واسطهٔ ناشر کتاب با این‌جانب ارتباط بگیرند تا از این قبیل اسناد در چاپ‌های بعدی استفاده شود.

ویرایش‌های جزئی نگارشی، و نه مضمونی، در متن‌ها به عمل آورده‌ام، چرا که **طبری** خود همواره این را از من می‌خواست. اکنون می‌بینم که در ویرایش نخست به دلیل فراوانی دیگر کارهای حزبی و نزدیک نبودنِ زمان انتشار کتاب، دقت کافی به عمل نیاورده‌ام و نکاتی مبهم باقی مانده‌است که به‌جا بود در همان هنگام با نظر **طبری** آن‌ها را تصحیح می‌کردم. بی‌شک پژوهش‌گری تیزبین می‌توانست به پژوهش تطبیقی این اثر و «**گژراهه**» و نیز نوشته‌های دیگران بپردازد. این کار از توان و تخصص و امکانات من خارج بود و تنها نکاتی را که در تأیید، رد، تکمیل یا توضیح برخی از مواردِ مشخصِ نوشتهٔ **طبری**، یا برای مقایسهٔ شخصیت او با دیگران، در ذهن یا در کتاب‌های در دست‌رسم داشتم، در حاشیه آوردم. افزوده‌های من با دو قلاب [] و یا حرف «ش» در انتها مشخص شده‌اند. حواشی خود **طبری** بی‌امضا و یا دارای امضای «ط» هستند. تصاویر را نیز از منابع گوناگون (رک فهرست منابع در انتهای کتاب) یافته و بر کتاب افزوده‌ام. باشد که وظیفهٔ خویش را نیک انجام داده باشم.

از نامه سیاوش کسرایی به تاریخ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۶۷

هائیکو که همدردی سخت دلواپس کتاب طبری بروج و همچنین نگرانی‌هایم هیدرایی
نمایانم که در دست و پای این حضرات از دنیا می‌برود و لذا چنانچه نسخه‌ای مهیبت بر سر
فهرست را حفظا بمن بده و اگر چنانچه براسم بفرستی - روزنامه‌ی - سخت‌تر است
خودت کردی.

اکنون که آن نامه او در دستم است
به احمد رابع
سیاوش

rouzaneha.org

یادداشت‌هایی از احسان طبری

شورای خیم

شورای خیم

این قفسه در اسطوخودوس درنگارستان
بناکردن نیازی است به اسطوخودوس که این قفسه
در خردین است. در این است دوست برسان
دوستی که می‌فرماید که این اسطوخودوس
اسطوخودوس است و در این اسطوخودوس
قفسه قفسه با اسطوخودوس در حال است روح
کافعی آن بروج و غیره (اسکان اسکان بران
و یکسان است و اسطوخودوس همه نشود باشد. با
و در این اسطوخودوس در اسطوخودوس در اسطوخودوس
در اسطوخودوس اسطوخودوس که در اسطوخودوس
اسطوخودوس

اسطوخودوس
اسطوخودوس که اگر تو دعوت دانی به اسطوخودوس
اسطوخودوس (اسطوخودوس اسطوخودوس) اسطوخودوس
اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس
اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس
اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس
اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس
اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس
اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس اسطوخودوس



۵. دربارهٔ تاریخ دستگیری کیانوری در بهمن ۱۳۶۱

مطبوعات داخل و خارج ایران و کتاب‌هایی که دربارهٔ دستگیری اعضای رهبری و کادرهای حزب تودهٔ ایران در سال ۱۳۶۱ سخنی به میان آورده‌اند، تاریخ وقوع آن را ۱۷ بهمن آن سال ذکر کرده‌اند؛ از جمله رجوع شود به روزنامه‌های «آزادگان» و «کیهان» ۱۸ بهمن ۱۳۶۱. تهیه‌کنندگان کتاب «سیاست و سازمان حزب توده، از آغاز تا فروپاشی» (جلد اول، مؤسسهٔ مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، چاپ اول، تهران ۱۳۷۰) نیز که به پرونده‌های دستگیر شدگان و بسیاری اطلاعات سری دیگر دسترسی داشته‌اند، می‌نویسند:

rouzaneha.org

«... با پی‌گیری و هشپاری نهادهای اطلاعاتی [...] در تاریخ ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ اولین گروه از رهبران و کادرهای درجه اول حزب دستگیر می‌شوند». (ص ۲۲۶. در همه‌جای این نوشته تأکید از من است. ش.)

تردید نمی‌توان داشت که تهیه‌کنندگان و ویراستاران و ناشر کتاب «**خاطرات نورالدین کیانوری**» و یا شخصی که «قریب به یک سال» با او مصاحبه کرده و «۱۰۳ نوار کاست» (ص ۱۰) از این مصاحبه‌ها پر کرده است، اگر به پرونده **کیانوری** دست‌رسی نداشته‌اند، دست‌کم مطبوعات روزانه و منابع گوناگون را می‌دیده‌اند و از جمله کتاب «**سیاست و سازمان...**» را دیده و خوانده‌اند. خود **کیانوری** شکی در این خصوص باقی نمی‌گذارد و می‌نویسد:

«انتقاد کنندگان به حزب توده ایران به چند گروه تقسیم می‌شوند: rouzaneha.org ... گروه پنجم - شامل «محققین» مدعی «بررسی عمیق تاریخی» است. نمونه بسیار جالب توجه کار این گروه، اثری است که اخیراً به نام «**سیاست و سازمان حزب توده از آغاز تا فروپاشی**» چاپ و منتشر شده است.» («**خاطرات نورالدین کیانوری**»)، همان، صص ۲۰ و ۲۱.)

با این حال، خود **کیانوری**، که می‌بایست بهتر از هرکس دیگری تاریخ دستگیری خود را بداند، و مصاحب او، و ویراستار کتاب، در چهار جای مختلف کتاب «**خاطرات...**» تصریح می‌کنند که **کیانوری** و سایر اعضای رهبری و کادرهای حزب در ۱۲ بهمن دستگیر شده‌اند (صص ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۲ و ۵۵۶). برای نمونه، پرسش‌گر می‌پرسد:

«- به نظر شما، علت دستگیری شما در ۱۲ بهمن ۱۳۶۱ و انحلال حزب توده توسط نهادهای قضایی در اردیبهشت ۱۳۶۲ چه بود؟» (ص ۵۴۹)

و **کیانوری** بی هیچ اعتراضی نسبت به این تاریخ، پاسخ او را می‌دهد و سپس خود او در جایی دیگر تصریح می‌کند:

«دستگیری من و گروه اول رهبران و کادرهای حزب در ۱۲ بهمن ۱۳۶۱ بود...» (ص ۵۵۲)

بعید به نظر می‌رسد غلط چاپی در چهار جای مختلف به یک شکل تکرار شده باشد. سند اصلی نیز نوار ضبط صوت بوده است و احتمال اشتباه در خواندن دست خط نویسنده را می‌توان منتفی دانست. به علاوه شکی نیست که فرم‌های چاپ شده کتاب پیش از انتشار از نظر چندین فرد صاحب نظر و مطلع از چند و چون قضایا، و از جمله از نظر خود **کیانوری** گذشته است. پس از انتشار کتاب نیز، تا جایی که من می‌دانم، کسی توضیحی در تصحیح این نکته منتشر نکرده است.

در میان کسانی که به ادعای **کیانوری** در ۱۲ بهمن می‌بایست دستگیر شده باشند، **حسین جودت**، **مریم فیروز**، **تقی کی‌منش**، **هوشنگ ناظمی** (**نیک‌آیین**)، **مسعود اخگر**، **ابوتراب باقرزاده**، **اسماعیل ذوالقدر** و یک فرد دیگر را این‌جانب در ۱۳ بهمن ملاقات و هم‌راهی کرده‌ام؛ می‌دانم که **عباس حجری** آن شب در خانه‌اش بوده؛ **اخگر** را در ۱۴ بهمن نیز دیده‌ام و با فرد دیگر و کادرهای دفتر سازمان ایالتی حزب در تهران، تا ۱۶ بهمن ارتباط داشته‌ام. خود **کیانوری** را نیز در شامگاه ۱۳ بهمن دیده و در حاشیه جلسه هیئت سیاسی با او گفتگو کرده‌ام. اما درباره **کیانوری** نمی‌توانم یقین داشته باشم که بعد از همان جلسه در ۱۳ بهمن و یا حتی به گفته خودش در ۱۲ بهمن دستگیر نشده باشد، زیرا که در اطراف جلسه آن شب حوادثی رخ داد که با دقت در آن‌ها می‌توان به این نتیجه رسید که شاید **کیانوری** درباره

تاریخ دستگیری خود و **موریم** راست می‌گوید.

کیانوری و **موریم** همیشه بعد از همه وارد محل تشکیل جلسه هیئت سیاسی می‌شدند و پیش از همه آن را ترک می‌کردند. جلسه ۱۳ بهمن ۶۱ نیز از این نظر مستثنی نبود. پس از پایان جلسه در حدود ساعت ۹ شب **کیانوری** و **موریم** داشتند محل جلسه را ترک می‌کردند که خود را به آنان رساندم تا مطالبی را که **طبری** از من خواسته بود تا با **کیانوری** در میان بگذارم، به گوش او برسانم. **کیانوری** و **موریم** هر دو قیافه‌هایی به شدت خسته و گرفته و ناراحت و قدری رنگ‌پریده داشتند. **کیانوری** آشکارا ناراحت بود از این که ناگهان سر راه آنان سبز شده‌ام. با بی‌حوصلگی و هم‌چنان که نشان می‌داد که نمی‌خواهد بایستد و به حرف‌های من گوش دهد و این پا و آن پا می‌کرد، پاسخ‌های سربالایی به من داد (نک «**باگام‌های فاجعه...**»، همان) و با عجله بیرون رفتند. پس از آنان، **حیدر مهرگان** محل جلسه را ترک کرد و با فاصله کوتاهی پس از او **باقرزاده**، **اخگر**، **ذوالقدر** و من با هم و با همین ترتیب از در حیاط وارد کوچه شدیم. چراغ‌های کوچه خاموش بود و تنها نور ضعیفی که از پنجره‌های خانه‌ها بیرون می‌تابید، کوچه را اندکی روشن می‌کرد. بلافاصله پس از خروج از خانه، نگاه من به **باقرزاده** افتاد که به سوی یک اتوموبیل پیکان که در آن سوی کوچه و در فاصله ۶-۵ متری سمت چپ در پارک شده بود، می‌رفت و به خیال آن که اتوموبیل من است، دستش را دراز کرده بود تا در عقب سمت راننده را باز کند. من تمام مدت حرکات او را دنبال می‌کردم و هر لحظه منتظر بودم که با دری بسته مواجه شود و به سوی ما بازگردد. اما با شگفتی دیدم که او توانست در اتوموبیل را باز کند، سرش را به داخل برد و می‌خواست سوار شود که دید سرنشینان آن کسان دیگری هستند؛ عذرخواهی کرد، در را بست و به سوی ما آمد. او پس از طی چند متر، آهسته گفت:

rouzaneha.org

– پاسدار بودند. اسلحه هم داشتند.

ذوالقدر گفت: – یکی هم در فاصله دو قدمی سمت راست در توی

تاریکی ایستاده بود. چیزی شبیه تفنگ به دست داشت.

اخگر گفت: – یکی هم درست روبه‌روی در، آن طرف کوچه روی

یک کپه بلند خاک ایستاده بود.

به اتوموبیل من رسیدیم و سوار شدیم. **باقرزاده** که به شدت در فکر بود، گفت:

– یعنی با ما کار داشتند؟ عجیب است! یک زن هم توی ماشین بود! – و با شک و تردید، گویی با خود حرف می زد و به چشمان نزدیک بینش اعتماد نمی کرد، زیر لب گفت: – **مریم** بود؟ – و اضافه کرد: – نکند **کیا** و **مریم** و **حیدر** را گرفته اند؟ – و باز زیر لب تکرار کرد: – **مریم** بود؟

rouzaneha.org

به این نتیجه رسیدیم که تا سر کوچه ای که خانه **حجری** (مسئول تشکیلات تهران) در آن بود برویم و **باقرزاده** این صحنه‌ها را برای او تعریف کند. **باقرزاده** رفت و بازگشت و گفت که به نظر **حجری** پاسداران با ما کاری نداشته اند و شاید خانه دیگری را در آن کوچه زیر نظر گرفته بودند. آیا من درباره تاریخ جلسه اشتباه نمی کنم؟ حافظه انسان خطا کار است و هرگز نمی توان، به ویژه پس از گذشت نزدیک ۱۵ سال، نسبت به عدم خطای حافظه یقین کامل داشت. اما من کوشیده‌ام که این اطمینان را به یقین نزدیک تر کنم:

* – جزئیات فوق و تاریخ‌ها را در تابستان ۱۳۶۲ روی کاغذ آورده‌ام.

* – جلسه هیئت سیاسی هر دو هفته یک بار تشکیل می شد و **کیانوری** نیز همین را نوشته است («**خاطرات...**» ص ۵۱۲). جلسه «**پرسش و پاسخ**» **کیانوری** نیز یک هفته در میان و در همان هفته جلسه هیئت سیاسی برگزار می شد، زیرا که **کیانوری** می خواست آخرین تحلیل‌هایش از اوضاع سیاسی روز، تازه به تازه و پیش از گرد هم آیی اعضای هیئت سیاسی به اطلاع آنان رسانده شود تا او نیازی به بحث در این باره در جلسه نداشته باشد. «**پرسش و پاسخ**» در

روزهای شنبه و جلسه هیئت سیاسی در روزهای چهارشنبه برگزار می‌شد. من که مأمور ضبط صحبت‌های **کیانوری** در «پرسش و پاسخ» بودم، یقین دارم که آخرین جلسه «پرسش و پاسخ» در روز شنبه ۹ بهمن برگزار شد و متن پیاده شده این نوارها نیز که بعدها به شکل تحلیل درون حزبی انتشار یافت، تاریخ ۹ بهمن را دارد. باز یقین دارم، و شاهد هم دارم که در روز شنبه ۲۳ بهمن ۱۳۶۱ قرار بود که «پرسش و پاسخ» بعدی برگزار شود. من در محل قرارم با **کیانوری** هم حاضر شدم تا اطمینان حاصل کنم که آیا او هم، به خیال خودم، در یک شنبه گذشته، یعنی ۱۷ بهمن، دستگیر شده است یا نه. در نتیجه، آخرین جلسه هیئت سیاسی می‌بایست در روز چهارشنبه ۱۳ بهمن تشکیل شده باشد.

* ... ارتباط من با بسیاری از افراد نام برده در بالا آن قدر تنگاتنگ بود که امکان نداشت روزی بدون ملاقات با یک یا چند نفر از آنان سپری شود. بنابراین یقین دارم که آنان را ۱ و حداکثر ۴ روز پیش از یورش ۱۷ بهمن دیده‌ام. اگر در محاسبه اشتباه کرده باشم، این اشتباه محاسبه می‌بایست یک هفته باشد و در آن صورت می‌بایست آنان را تا ۱۱ روز پیش از ۱۷ بهمن ملاقات کرده باشم و این ممکن نیست.

rouzaneha.org

حال می‌توان پرسید: آیا **کیانوری** و **مریم** را همان شب ۱۳ بهمن، بعد از جلسه هیئت سیاسی گرفتند؟ اگر همان تاریخ ۱۲ بهمن که **کیانوری** و مصاحبش ادعا می‌کنند، درست است، آیا **کیانوری** و **مریم** را از بازداشت‌گاه به محل جلسه آورده بودند و منتظرشان ماندند و سپس دوباره به بازداشت‌گاه برشان گرداندند؟ در این صورت چرا و با چه مأموریتی؟